

نوری که ز محمد عالم آید است	از جبهه مشا هفت والا پیداست
کسب که با شایه دار نیست	این بخت زینات اسرار است
شاهی که ز بحر قدس آبش آید	و ز ساحل غرورشید شمشیرش آید
هم نغم روی آسمانش آید	هم گرم روی آتشش آید
شاهی که در شش ایند زو ساقزاد	ترکب دیو شش چگونگی آید
دانی که از کد امین نور است	آق نور که آتش از ساقزاد
شاهی که در سینه شده نگار است	بازی که بر روی زده نگار است
مهرش ز نشووی خدا را گیت	خودشید یکی خدا یکی نگار است
شامت که شمع بزم او نایب است	شامت که ساقش در حشمت است
شامت که در حشمت او جاوید است	شامت که نور دیده او خورشید است

ای بر تو صبح و شام تقدیم فلک و غایت نور و ده طاهر تو	بر سر تو چرخشاه اقدیم فلک چون صوفی شمس است ز نور و فلک
چون ماه فلک قد بر سنگام و در صحن آینه گمشاه ز خاک	از صد گنج بوی تو رشید نظر بدر آینه بخوان و بیا اکسیر
خوشید و یکی دست شاه عشق زین کو که مالد بر من چشم نیاز	از نور یقین برشته عینت کو عشق کوی قدم از دید کنه در عشق
خوشید و یک خاک زری سازد بر خاک حین که می خندد و سر جو	اکسیر کمال از نظری سازد در راه خیمه اقدم زری سازد
سایه کوشید و بجزیر می ماند چون سجده مشک بر سنگه در آن	در مدست او خیال زری ماند بر ز آفتاب سهری ماند

شاهی که خجسته و بخت جمشید بود چون پروا و جهان نسا زد و روشن	رخشنده ده شش بر جا دید بود آزاد که همیشه در رخ جمشید بود
شاهی که بخت و فزون خویش بر چند که سایه خد همیشه شد	در راه خدای رستمون و آید او نور خداست سایه چون خد
خویشی که چو سن راه خد بشنکد این سجده تا قبول سودت نهد	نشسته شاه را کی بشنکد اکبر ششسان تا خدایشان
شاهی که گزیده زهر مرگ رخشنده چنین با حیرات است	آنگاه ده شش بکنگر و شش کند یا آنکه شد آفتاب یک نره بند
شاهی که در فیض کشاید حش هر کس که رخس بر وز بند بکشد	تا ریکان را راه نماید حش خود مشید خوابا دور آید حش

در طبعش به وقت بر نشسته	در مسکنه صل کار با چون زنده
نشست بخت سلطنت اگر شایسته	تا ریح جلوس خیرت نگه بشد
شایسته از دست ملک زلفت دین	در ملکش سر او دیدیم به شین
از سلطنتش که شست بکمر و دشت	مشهور تر از مکت زنده و حقین
شایسته که با شسته بجان شایسته	که نیست ز خورشید زرافشا فی او
آن فستق نیست که شسته آمد	تا جسد زنده بر وی پش فی او
آن با خدا پست خورشید شایسته	کامیاب بود ز نام خورشید و دخت کاس
مرکاب خورشید زده بکسر	قدار شرف الشمس علی مرت کاس
شایسته که فستق جادو فی او	خورشید صفت زرافشا فی او
کرم خلیت او زده و دشت	خورشید صفت کاس فی او

ای دیر یکی چشم شیار ی پند در خلعت سیه و خجسته چای پند	در خلعت سیه و خجسته چای پند خوش شید در آسمان دنگار قند
شاهی که اندو جان بود روی سید در خلعت سیه و خجسته چای پند	در خلعت سیه و خجسته چای پند آه و شوق کلک بر آید خوش شید
ای دیده به جمال شاه خجسته پند در خلعت سیه و خجسته چای پند	در خلعت سیه و خجسته چای پند خوش شید در آسمان دنگار قند
شاهی که دلش آید تاب آهاده در خلعت سیه و خجسته چای پند	در خلعت سیه و خجسته چای پند کلک است ز خوش شید و آب آهاده
ای دیده به حسن غمزه و لالچین در خلعت سیه و خجسته چای پند	در خلعت سیه و خجسته چای پند خوش شید در آسمان دنگار قند

در میان کز دوست عالمی از طلب	ایام برشید و گشتان چون گشت
که کلفت خلت مشکین در بر	خودشید و نشان کرم در دل
آن خلت شاه کا سیاه اندر	ایست کشید و قشایه اندر
یکایک سیف در برش بنداری	خودشید و گشت سیاه اندر
فرخنده شاه پیش کوه	چشم و دم کمره سیاه کوه
که دست انجمن بکوه سیاه کوه	بازشید و سیاه کوه
بزم سیف سخن فروش شاه	سر سوزان باخودش شاه
آلوده کسی که سیم خرم بیان	بازشید و با نیت فروش شاه
بایک و حسیه در دل طفت کاه	در آتش نیک بایک و حسیه کاه
بایک و حسیه شوی از باز و حسیه	بازشید و حسیه کاه

این رخ که صد حکمت نورانه داشت	یک قطره زهد که سر یکبار آمد
صحنای مخالف تر تعجب دارد	سندبیت دلیله دستگاه اندازد
شاهی که دشمن ظلمت محسوم دردم	ز کج فلک جو زن از دم و ارتم
از نظر بزرگی توان دانشگر کرد	از یک طرف نشین کرد و عالم را
هر اکاگری که دیده شد حیرتش	پرورد و مقصود هدف است
باز زن که سندان کرمیت را	باید و جهان دو پیر زنی
در باغ به زدن آن آره که	با سالی که قدرم اقتضا کرد
سر زده کلی شکفته کاغذ است	چون پاره زن خود پر خورده
در باغ به زدن این پیشه	و انکار ترانه ی گاری پیشه
سایین لی آن زمشاخ کل آورده	وز هر طرف نشین بد ز سرین پیشه

<p>درد و زهر کلاف سر و دم و دگر                  و اندر هر کس که بکشد و بپزند</p>	<p>درد و زهر کلاف سر و دم و دگر                  و اندر هر کس که بکشد و بپزند</p>
<p>شامش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>	<p>شامش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>
<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>	<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>
<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>	<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>
<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>	<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>
<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>	<p>در این شمش که بکشد و بپزند                  و بپزند و بپزند</p>





این شعر را بپند و آهیر بپسید بیشتر طرب باشد از شعر خوش	و شکست حسن بجز رسید سال که نو یست که شعر رسید
این شعر که جان آرد و آه بپسید از آن که جان در آید از آن گرفت	از سنی شست و با تمام بپسید از آن که دل خوش است با تمام بپسید
در غنچه معانی طرب از آن گرفت و آنکه دل حق در سرش گیتی	که زاده دس که از آن گرفت باید خسته و سر بر دیکه و ده
این شعر که از دل است شده چرا که در هر سر است آتش که نه	کم نیست در آب و آب از سرش بر سر و سر و سر و سر و سر
ای شسته فیتی نام کبر شفا خوشید بر سر که و با ده نوا	در یاد و یاد بپسید که سر شفا بیا از آسمان کشته که نوا

اشتب که به از احتیاجت بیست کرد	بر نیوختن از کف زلفی خط کرد
کونی لی تمسیرن نو اسافلی جسم	این دست نهند به سر آفتاب سنگ
این جام گزوه کون بر سید کند	آن نیت که پر ز باد با کیش کند
جاسیت که ساقیان فخر با نور	از چشمن خوشید دهه آینه کند
این جام که لب از جاسی غیر شود	و از پر تو که مرشش نظر سینه شود
از پیشین گفت گیر که از باد نور	چانه آفتاب لب بر شود
این جام که در شک جام حبشید آمد	آتش لب حیات جام وید آمد
زیر فرمان کرش چمنده رسد	زینا که نظر کرده خود مشید آمد
زین جام که آفتاب و لاله است	خون ساو حشید کف لب است
کوزا از کشته آب حیات است	و آینه نوری حوی کوزا است

خاک که به پای من میاید سپرد از روز شطرنج جانم اگر آتش	برین دست آتشش در گشت نمک در دست من به نیل نم و یک گشت
ایست که بر کمال او را که در دست کو تا به سخن که صبر ازین میگذرد	بایست که کل فی حسن و غشاک که خوشید نه دیدم که افلاک است
ایست که کسافت آتی به شدیش هر یک در و چون دق نه شود	نموشید صفت نور بود و جایش زین که که تربت کند خورشیدش
چون شاه به شرف کرد آنکه سر در بر چو نهشت لک لک شرفش	کردید نصایح سر و بر پرشکر ایمید و بحر رفت و سینه در بر
اگر ز کرد و ز عید و ز دین در باب که معصود و حاکم حال	خوشید و آرمین آرمین است در انجمن شرف و طلال الدین است

نصف تو سر کام که خورده است	گر شب هست که از خورده است
در جشن نشاط آفاق که	کام دل خود در صید خورده است
امرا نرگند بیا کام خوش است	نظاره جشن باد کام خوش است
می آید ترک که کام خوش است	رستی همه سیر کام خوش است
نمای به دست سیرب دام	شادی به بجان نام دام
زان آه که نور شد بود ساز	در ترک که حیدر دام
شد صبح و جهان در نما	از ساز و دستر در زور نما
خوش که چرخ عیش آفتاب	در دشت کا حیدر شریور نما
ساقی دم صیفی بکاست با	بکاست جشن باد نماست با
مشتاق را روحه سفری بود	امرا ترک که حیدر نماست با

دست نشاء طعنه آوریم	نظاره کنان حشمت پادشاهیم
از روز حشمت جامی آوردیم	از دست جان آفرین آوریم
حشمت فروغ مرآت آید	عشقه که شاه کاسیدان آید
ز سرستی امروز حشمت درین کن	در باب نشاط عیدان آید
حشمت در این که مسافر آید	عشقه که شاه بهشت گشود آید
خواهی که نشاط و سرگشته پی	من که عید دی تا آور آید
از روز باور آوریم	در عشق بهشتان بدین آوریم
زبان می که فروغ جام حشمت آید	ز سرست نشاط طعنه آوریم
از روز حشمت از نیم کس آید	حشمت از روز حشمت آوریم
از روز حشمت از نیم کس آید	ز سرستی حشمت از نیم کس آید

خدا صفت و توانای دل بخشیم سو ز این با و که خوشگوار آید بر شما	بیرانی آب آتشیم سو یک جود عید دینیم سو
همیشگی بنم چون سپهرش در خدا ی که روز جشن باشد	ساقی ما عتاب چهرت امرو سکنا عید دینیم سو
ایزد که روز جشن باشد و خدا را بنفش با و آید	در یاب که لطف او مستعد ایزد که روز عید چهرت
ساقی کجاست من می آتش نه جامی که پادشاه را در عید	سقط بکند دست و خیر در عید نقد از خدمت
سوزی است در عید جان و خدا می که کشتن این نشانه	عیدیت خجسته در میان در اول ماه رمضان

این نزد ربابه است که بر دل و دوا دور مر تشر که شاد و پست شرفت	در رایت با حق خبیال افتاده مستقیم شود و لذت شست شست
از موله شاستراده و حالیه جسیر بود و موله شاستراده	دل بسته به بد چای از عالم جان آفتیده که جاودان بهان بهان
می دید، میافزاید و میبکشد خود و خویشتن رخ ز پایش	دین کو هر قدر تیغ پا و شایسته از بهر چوب هر چوبه خایسته
شاه بشیر چراغ امید بخش زان نوکر که چشم دل در شست	قندیل بر افروخته جاد و بخش کینه در امین غمزه شسته بخش
شاه با حجت سلطان بخش تا دهم بر خاک بود و نیکو	پرسه حجت و حجت از زان بخش خوشه صفت کشت ده پشای بخش



شاید قصه پر می پیشش یاد هر شسته خورشید که تو به دل بسته	چشم در دلت چون نقشش یاد در دیده و خشم سیل نقشش یاد
خدا چه است بر سجده شسته یاد کس نکلفت دور روی تو شاد	بر قامت و شمت کفن بهشته یاد از چو خورشید و خورشید شسته یاد
چاشنی که گزینست عقل کل بر تو یاد بر عالیشان یاد مبارک پیوسته	یکدسته ز کفر فکر یاد رو ز تو ماه تو و سال تو یاد
تأست بر از خسته این زنگ یاد	تأست بنور محبت از تو خسته یاد در سینه و حشر و دلت گشته یاد
تأست بجهت شمع کاغذی یاد در شمع چراغ دولت یاد	تأست باین زودانی این نقش یاد از دست شمع محبت گشته یاد

هر ب شرحی که می آید این است تا سینه و آفتاب باشند هم	نورانی و آسمان جانی در سینه و آفتاب تا بران باشد
در محنت بند قیامت با او در محنت صراط قیامت با او	در محنت صراط قیامت با او تا گری خود مستحید قیامت با او
بنا بر طرار فان بگوشتند توختب زبانی آیدوان بر کرات	ابدال ترا علقه بگوشتند در ویشتر نشان پوست بگوشتند
آمو که پیوسته دل آگاه بود در دهر عاشقان و دشمنان	از نر مویش میوی حق را بود لا از سینه نفی و سوی الله بود
بگوشتند و آسوی بگوشتند در محنت صراط قیامت با او	در محنت صراط قیامت با او تا گری خود مستحید قیامت با او

شاهی که شد آهوان پاستش	وزش که شفته آمو می کشش
و از سر کج دست گیرد آمو که صید	شد آفته شایع آهوان و دست
آهوی خوش نصیب که مر جاست	و براند دشت از پیش در آفته
او راست و شایع عزیز بگ آفته	کمان صید و کج جفته و بگ آفته
شاهی که دشمنان شکند آهوان	می پرورد آهوان مشیر و زلف
در هر صحنه روزگار نشیند و گمان	آن شیه که پرویش کند آهوان
شاهی که گرفتند آمو می چرخ گل	بر آهوی دست مشیر و زلف گل
نیز که کشند بر آهوان و نام شوند	آهوی چشمانی مشیر و زلف گل
می کشند بر آهوان و دل آهوان	می کشند بر آهوان و دل آهوان
و زلف کشند بر آهوان و دل آهوان	و زلف کشند بر آهوان و دل آهوان

چنانکه تو که عسل بخام گرفت	احسان تو آموخته سبلی و نام گرفت
سرشته خود در جهان بسته آمو	و این هم زده بسته تو آرام گرفت
چون شاه صید بهنگ و درخت	از شیر زخم و کشتن برخت
است و بر آید نطفه گنجش	آیین و مسیله کی ز آمو برخت
ای سوی تو شوق بسته کال	طرز گنجش رنگ و دوی الی
برق و اشاع جز نیستش	مرشته ای زبان کرکشی الی
بسته و بهار سالویش بسته	چون شاه توان صید اموال
هم رده خروش کرد و چون	هم برق چند بسته چون سوی
شاه به کار آمدی و بسته	پیش تو گشته آموان بسته
فراری نیست که از بسته	بسته بهار صنی بسته

شوقی که غمزه خنجر چاک گرفت	وز تیغ که شوخ منت اقصیم گرفت
چشم سبیش قاصد ز شوسته را	از آسوی پادشاه قسیم گرفت
خوبان جعبان گل دور و نزدیک	خورشید و شان گرم خرمیند
چنان مسیاه شان کرد ز کز کا	چون آسوی شاه جنگ چیند
ای دوخته چشم شاه سازان کند	ای کرد و پی شکار دل صد نیک
پیکر بیا شکان سیر چشمیت	آسمان نشیند ام مردم در جنگ
ای کرده شکار دل صد فرنا	کرد آسوی چشم تو مراد و داد
در دیده زبیس خیال عیش جاک	شد خانه میشم من چو آموغان
ز خوبان که جسد آسمان کوکیرند	صد آسوی شکنج هم سوگیرند
از عتله زلفت خود تبارد کنند	از آسوی میشم خوش آموگیرند

خفت کرد و بایستد آقا	و بایستد در این زلف بیدار
چنان سینه در خور است	که بر بی و چینه را در کشفه اش
بوی تازه جان که برده صدک	دایم که دولت بنو جایت کبر
شیر و شر و توده چسبیده اش	کز دست که خورد آهیت این
صبح آمد و دست شوی بر کاش	باکی صبیح و خضر الیکان
بار از سینه چو سینه اش	بر پیش چو دانه آلبان
دایم و دناش گری عالم	سببش نیم قطره شبنم صبح
جواد و خیر و آسمان بدانه	کز صدق بر آه دم و دم صبح
بگو سینه تازه یکشش	کل چسب از شکم زود و آه
نای که روی زلفش خورشید	که روی که شمع چنان شاد

سرچینه ذوق صبح آگاهانیم	از راسته نود دست که نماند
در فواید نوره کی گنیم از در صبح	در حضرت خورشید کم از نماند
در صبح دل بخت طلب می باید	در نوره نود از دل شب می نماند
ای آینه چرای سحر و پادشکر	در حضرت خورشید از شب می نماند
شاه شل بعد جام لب لبوبیم	یکه نوره نود از دل شب گوییم
و از نوره و شب حشمت گوی	با کید صبح و بعد شب گوییم
در باب که صبح حشر رخ برود	حشمت نوره نود از دل شب گوییم
بشکر معینه دم که پشالی صبح	در سجده خورشید غنیمت گوییم
چند دیده طرح خواب نماند	در نوره نظر بر آفتاب نماند
چون دم که سفید و آینه گوییم	در نیت که سجده بر آفتاب نماند

خوشه صفت و سحر است	خوشه صفت و سحر است
بر کشتی خرم پندار است	بر کشتی خرم پندار است
کز چو کشتی در دریا	کز چو کشتی در دریا
نور شب در کشتی	نور شب در کشتی
چندین هم در خوار است	چندین هم در خوار است
ریشه سپهر خاکستر است	ریشه سپهر خاکستر است
شکر در چشم شکر است	شکر در چشم شکر است
از جنبش و حرکت است	از جنبش و حرکت است
کرونی شش از شکر است	کرونی شش از شکر است
شکر و سحر است	شکر و سحر است



[illegible]

در وقت که بخاک برآید و در وقت در مقدم آفتاب گردید و شد	نه صبح و نه شب و نه روز بگو بنفشه و دم که در آن ملک
و آن ملک از گرد آید و شد کاشته خورشید برآید و شد	بجسته و خورشید و در آن ملک بجسته و در آن ملک و شد
در نور و در چشم آید و شد بجسته و در چشم آید و شد	در مسجدی و در چشم آید و شد بجسته و در چشم آید و شد
کاف و در چشم آید و شد زینا که بود و در چشم آید و شد	در مسجدی و در چشم آید و شد بجسته و در چشم آید و شد
در نور و در چشم آید و شد بجسته و در چشم آید و شد	در مسجدی و در چشم آید و شد بجسته و در چشم آید و شد

مهرمان خود خیمه زد و آواز چرخ سلطان جهان با شمشیر برین	مهرمان و خیمه زد و آواز چرخ خود را بخت از چرخ جهان بزم کرد
بر فرق جهان طلب کون ابرو خود شمشیر عجب آسمان خنجر کرد	چرخ آمد و محسوس روی در تمام بار بار مر از خواب که از نو خنجر کرد
این نورند به جبین و کون که نور در سمیه لوح زین ابرو	بسمت و کون شد و مر از نو چرخ شد و سمیه لوح زین ابرو
مستی شد و وقت و شب شد ای خواب برو که وقت بود ای خواب	بسمت و کون شد و مر از نو چرخ شد و سمیه لوح زین ابرو
نوری که از دست لعل طهر بر که به چشم چرخ نور به چشم	چرخ شد و مر از نو چرخ شد و سمیه لوح زین ابرو

بهر روز و نایب هیچ می خاشم	با هر روز جهان خرم شد
همه شکام سفید مای عالم شد	از گوشه سفید و سخن نمود
طاعت در و نور یاب ثوابی شد	با وجود کشتی خوب ثوابی شد
همه از آفتاب ثوابی شد	تا بگو محمد و نبوی طوایف
بر حسرتی و نظاره افلاک گشتی	صیحت همان که نظر پاک گشتی
از سجده و از کبر سر خود خاک گشتی	بر طاعت اگر قبول نماندی از خاک
از پرده برادر نور غار میشدین	بهجت بهشت این که از کبر میشدین
دل سینه با همان کسرت ز میشدین	خفا می که زین آسمان از تو نشود
و با کوه شوق سفید سازم ز میشدین	هر چه در دلم از بسیل دریم ز میشدین
من بر خود و او بنفسم حسرت بر میشدین	خوش بشنید از آسمان چه در و در میشدین

در هیچ نغمه با کلمه سپیده	تا بود بخورشید که نغمه نثار
در بس که بخت نوز و دانستم	صد رنگ بر من ز رخ بختش
میدانم شین صبح آفتابم	رخ در رخ آفتاب جاویم
سپیده ز آفتاب بیانی ز هم	زین کو که کرم بر خورشیدم
صبح دیده به آب آورده	اقبال شپشون بی خواب آورده
بگریم به دو دم که جبریل هر	منشور نه دم آفتاب آورده
بسمت می نور و لایق دریا	درین قفسه برق غایت دریا
سجای غیبیه سحر کا و بین	گواه مشغور به ادبیت دریا
آنکه صافی صبح از آن گشتند	وز دوری خورشید بر خاک گشتند
از صیده خورشید مجاهد و صفا	هر کس نثار از غم آفتاب گشتند

ایستادن بخت تیره که شست مرا بر خاک کشتاده و زنده بودم میت	در صبح سعادت علم آفرینش مرا از یک کشتن نقاب برداشت مرا
ای محسن مرا جوید سارین از اوچ خاک کعبه آرد در راه کشته	با سحر محسنم علمم عم از سوزین چشمم چو سستاره سحر بازین
شب دیگر کشید شمع آید بکا آبی دیده منبیه نه چو شد	دل تیره شد آن خسته جاوید گی از صبح خبر هر کس که در شد گی
اصحمت بیاری دل از تو خسته بیکر میفتند دم که هر طاق	بر غیر کرم بر شید کسیداده ز دهنم و خاوران من مرده نه
شد مشجدم ز خنده خازنه خاکس مرص ملک شهر غریبه	مرخان حورا محسنم آواز گزین شمار معنی صبح پرواز گزین

خود شنید که در صفت بایام سوزنا در صفت خاتم اقی میروست	مر مسیح درین کار که گفت الهامش بخند و هم با دوستش
صحت و جهان شکفته از باطل زین پیش که دست خود را بای میزد	آفاق ز فتن حسدی مالای بر صیقل ز خواب و دیده خوش
کرد و دم شد شب و بیدار صبح آمد و از سفید و دم چنان	کرد و بختان برین محمود است عالم عالم نفس نفس نهفته
صحت و فلک زرق این خود و دل مشربای که در کوثر	ما را از سفید چشم رنگش داد چون مسیح چراغ خیر و برین داد
صحت و اسید دل از جادو آتش بل غریب و چو چو نهفت	شب که شود از سفید دم سبک درین میگردانند خود شنید

<p>مجموعت دوم صبح نوید می آید از رنگ سفید و سحر که بیدار</p>	<p>این شده و بر آنکه نه بیداری دارد کافایت زمان و صفتی و بود</p>
<p>شد صبح و نروغ از این خاد و و بایب سفید و دم که گوی</p>	<p>چنین علم نور و خطه است از نور شمع بسته بخاری بر قنات</p>
<p>شد صبح و گردن علم نور و و در شب سفید و دم بخاری</p>	<p>افلاک و دم که بیداری نور و بر تر می کشد کشت کا نور و</p>
<p>وقت که از سپهر و بیدار و بایب نه بیدار خوان</p>	<p>عشق که بیدار شد نظر کشید طوبی و سفید و سحر کشید</p>
<p>شد صبح و بیدار و بیدار و در آن بیدار و سحر که</p>	<p>در نور و بیدار و بیدار بر و بیدار و سحر که</p>



در شب مرغی آهنگ دارد در راه در راه سوس که می نراند خوشید	تا بر که رسد ز مقام صبح چشم چو سفید ناخوش گشته بند
شد صبح و جهان ندکی از سر خورشید کران با کوزن گور شد	ز غنچه و سپهر زین و دیگر گرفت رستم سحر عالم حمد و در گرفت
شد صبح و کو اکیله نایب شد خوشه سفید و سودانی چیت	پیدا دلان پرده و خوشه شد از بر تو خوشه ستار با آفتاب شد
ای مرغ حشر جان نوائی کوام و صبح تو خوشید گیشم بر	دی با و صبا دل بهای کوام تا که صبح و دیده و دغای کوام
با و صبح از چهار امید رسید ای مرغ بخوانی قیصر صبح کون	یک نظر از کشور جاوید رسید و صبح بر که تو خوشید رسید

چشمه دوی به دین و شوق	خود رشید به جهان هم خوش
این چشمه نور از زمین	در چشمه آفتاب در چشم
ای دیده بر آفتاب و چرخ	در چشمه لولای روز از در
کره معینه به چرخ شمشیر	بر خاسته کرد لشکر و در
هرست دوی شتابی به کار	در جانب آفتاب می آید کرد
اینی خوب ز دیده وقت می آید	دوی دیده در دایره خوب می آید کرد
چشمه شکوه و شان	برست نشانی و فیض و شان
سنگر معینه و دم که از کشور	گشته ز میدان معینه و شان
چشمه که در دایره شمشیر	دارد و دم صبح و دم صبح
خود رشید چنین نور قضا	ای دای که نور خود رشید

<p>دلی نشینند برید با سوزن گریه تا حشر پیچید صادق کرد</p>	<p>بر دیده بر آفتاب نشین کرد تا حشر پیچید تن آید دل اسیر کرد</p>
<p>اگر و خست رخ رخ حاصل کرد و آن نور زده او دید مدد دل خست</p>	<p>خورشید که صبحدم حاصل کرد از طلعت او دید مسه آمد کرد</p>
<p>تا خود کرد و هر از خود خستید بجز کشته در خط او کار کرد</p>	<p>صفت و صبح او دیدم نظر کرد بجز و سفید و محرابه می نمود</p>
<p>ساقی قدی چه باوه روشن کرد با و صحرای تو چه است این کرد</p>	<p>صبح آمد و قتل از در کشی کرد در باب سفید دم که جان کرد</p>
<p>با و خوار پیش کشی کرد با و زهر نشاء بود در این کرد</p>	<p>خورشید که صبحدم جان کرد در باب سفید دم که جان کرد</p>

صبح است بهشتا شکر از تو باد بهر سینه دهم که گوی بشنید	و نقشش و نگارینش است آینه از دامن سپهر نور سحر جانان
شد سحر و فلک نور سحر رایت نشدند عینده خودی است	خود سینه از روی دهر جانان دو قامت که او گشت سر و شانه
عینده که سحر کل جهان بهر کعبه عینده و سحر بر کرد	عینده که سحر دست و کربان دو قامت که او گشت سر و شانه
بهر که که کن از او دهم و نقشش و نگارینش است آینه	دو قامت که او گشت سر و شانه دو قامت که او گشت سر و شانه
بهر که که کن از او دهم و نقشش و نگارینش است آینه	دو قامت که او گشت سر و شانه دو قامت که او گشت سر و شانه

<p>در باب که از سبب و صفت</p>	<p>نشدند طر از روز و در و امیر</p>
<p>صفت و در چرخ لاری و کلا کرمی و پاره و شمعانی و در دور</p>	<p>دوی محمد از سفیده می کرد پیشکسیر و تو تپای می باشد</p>
<p>صفت بر طاعتی و ماکس نمود سفید و کلا و در</p>	<p>از شوق و علی و دور و ماکس شد سفید و عیان و سفید و ماکس</p>
<p>نشد و سبب و جهان و کلا چشمه و سبب و در و کلا</p>	<p>نشد و سبب و جهان و کلا نزد و سبب و در و کلا</p>
<p>علم و کلا و سبب و در و کلا نزد و سبب و در و کلا</p>	<p>نشد و سبب و جهان و کلا نزد و سبب و در و کلا</p>
<p>نشد و سبب و جهان و کلا</p>	<p>نشد و سبب و جهان و کلا</p>

[illegible]



خورشید من که آسمان آید	یکه نهشته برشتهای تور جانی
برشته ده صد لعل و گوهر	یکسرش کسب بکر بهوشید
خورشید من که پرده از درخت	دور تو آن سپهر یون طراز
در آن ترنس فلک پداری	شعبی هزار برشته نور از خشت
چون صبح درخشنده برآید بخورشید	آفاق برآرد خشت هزار جاد
نمنا که خط شعاع من دهانی نیست	در تربیت شاه شدم موی سفید
صبح بهت می کشم پداری بن	خورشید فلک یکرم زخما
خطای شعاع هر خشنده بکر	از خیر نور جو نیاید جاری
ای که در آتش خود خورشید نام	شعاع نطفه از نور دل از خورشید
از سر خود درو نه خورشید بود	از برشته خورشید نظر خورشید



آن که بجز جسد مندم کاری	با جسد بودم جسد مندم کاری
آن کافیه عشق که زهر مرگش بود	در کردن جان من بعد از باری
بصحت و درویشی و غلبه بر کائنات	از روی جان غلبه بر کائنات
آن خیط شعاع نیست که زدی و کشی	مورق آفتاب بر خاکست
خوششید که بچو مشایق با قدیست	چند آنکه صفت کم از حد چندیست
گویند نزار رسته نور پاوست	کز سر رسته اش نشوید چو پاوست
میدانان نصا که نیست نشوید	طراز ای جسد بر شیب و چو زو
هر روزی که قلم نهاد بر لوح انلا	بر جبهه خورشید بر لوح انلا
خورشید که قبل نظرگاه نیست	مقصود و مراد دل گاه نیست
دزد مرید بود و سرش بریدم	ز آن که مرید سرش بریدم

پوسته آفتاب سوخته مست دور دیده منم که گریست از دور	کز خنده آفتاب چون مست ز آنکه که خداوند خداوند است
ای بختی از سبزه چادریست ز دیده آنکه که یک ویشش شد	خویشترده مست از عالم سبزه او صفت شد و شانی خوشید
خواهم که خسیال نور جاوید کنم و ای چرخ کجالی سر و پا میگرد	دل روشن آفتاب میگویم چرخین دلب که مع نورش میگردد
بهر چه زنده عشق جامه سود کی رحمت خورشید تو نام گفتن	کز کوسه دل روح و در او مست کز گفتن خورشید ز نام سود
ای کاشتن این بی سارم روی شیر سوزد بکنه این خوشم ای کاش	بهر چه آفتاب کارم روی خورشید هفت زبان سارم روی

ازین سر که در جسد را در آرد هیچ در چشم خیال رشته معنی است	دوره صفت آفتاب که در ابرام باریک و نه رشته در خطای شعاع
خورشید که فیض او بود ساق و آن ز کلهای زمین می پسند	بنو و بنیک مرا که در کامل تر بنیو فر آسمان بره کامل تر
خورشید که هم پیره هم کمر است بر تاج ملک هم در هم کمر است	هم ساقی و هم باده و هم سکه است بر شخص میان هم سرو هم خمر است
خورشید که زین لبند طارقم بر مسجدی چو خسته طالع شام	بر عالم خستری چو او کم تا نور است که از جبین عالم تاب
خورشید که غار را ز نور روشن شد این رنگ کبود آسمان چیست مگر	از هر که از نسیم وزد آذر شد از آتش آفتاب خاکستر شد

بر در جهان نور کجای رسیده است	در نور ازل و بانه زین نور شسته است
من روی تو کشیده ام آرم و سحر	هر کسب و هم تو بس کشیده است
ای صدف فروغ چرخ سیه است	هر صدفی این سیه است
برش نکل و خنجره است	یا قوت بجان و در بدر است
ای صدف خورشید ز این است	در چشم خلیل از کشتن است
در شکوه آتش بر من است	تندلی جرم کعبه روشن است
هر آنکه باده حلقه در گوش گشته	در زنده و روشن عرش و در شکر گشته
از غایت شوق ساه و صحران	خواه که چو آسمان در آغوش گشته
عشق آمده که در غایت از چشم ما	که شست بخور و جمل عالم ما را
بودیم منت و نه ناکامی و کوشش	بر دست و آسمان و پیش بنام

خبر بشید که سید بهر چرخه حق بگردد شکسته پیر و پیر سایل	از چشم سنانش آسمان کرده چرخه هم ز بسیر داده و هم بطریق
ای سر سبز رخ سفت و نام آرد چشم و دل جسم در رخ آدم آرد	بغضه این فتنه نام آرد خشک و زرد کرم در دهن عالم آرد
ای اسیر گل چو لاله پاک از تو نه از فیض تو بغضه سیرت بهم خورم	خوبان بهار خنده ناک از تو نه ای آتش و دود آتش ناک از تو نه
خوشید که آئین جانم در یادت خشک و زرد کرم در دهن تو نه	آفاق نوری و جاگردی آت خشک و زرد کرم در دهن تو نه
در چشم شناسای جهان جاوید خوش و در یاد استخوانها کرده	عالم شخصی است در دهن تو نه جلد بدن آسمان و عرش تو نه

ای سحر نظام ما در پرده است	در چرخ حسن و جمال نمی درین است
از ناله سینه تو خوانده ام آنکه نود	با شکر قوی خطاب با سینه است
آشیانه و مثال بی مثال دیگر	دنوا و جلال و جمالی منکر
هر صبح نظر بسوی تو میشکینم	آنکه حسن لا زالی منکر
خویشی که شمع و لغو در شمعین	احباب نواز و خیم و سرش کین
هم شاه سیر و خاوه روشن اند	هم خیم و حکم نیم و سرش کین
ای شیر بهشت بهشتین بواز	در بحر تنگ بهشتین بواز
کرد و دم کا و منیرین بواز	خون شک شود نبات آموارد
براست درین قفس که نه غلب	صدا بجه و دی بستره غلب
تو میشنید اگر نه و سبکگری میکند	تو می گویی خاک فرو رفتن است

ای صحر که سر دزد کهیم دیا کرد زور و نسج نطف نام گرفتند	فرشته و تری زمانه نشیدند آفتاب و حلاسم دیوانه بود
فرشته که سر دزد و جود و است با کربست دولت و قبال بین	عالم نواز فیض سرور و است شاهی که سپید بخت فیر و است
فرشته که بچ کج قصیر و است هر کس از درش فراتل میخواند	آفاق پراز قطب ی هر روز و است کر شاه و کر که ابد و روز و است
ای صحر که در غمت نرگه است شاهی و جفا و فرستای نیست	دزد و سر دزد و است هم شاه نوی و هم شمشاد و است
فرشته که فیض می بر عالم اند این صحر که در دوزخ و است	پوسته که و بیار جان جسم می بخشد و یک فرود نکرد و است

دلی حسه شری تا شریا و قیوت	قلیبه رسیده و نظا قیوت خود را از دست
صلی و زلیله در جبهه شریا و قیوت	به سعدان از تو سخت دریا از دست
درین طرح بسینه بکرو و میا پس	درین شش آب بین و خاک و کیش
خوشه برونه در بهت جان	خوشه برونه در بهت جان
بن شوخیت خان ترا بیم بکرم	چون ذره تمام خطه بیم بکرم
شما جویمم دغم بر پیش خد	دراثر نور آفت بیم بکرم
خوشه فاکرم چه در شریا و قیوت	خوشه فاکرم چه در شریا و قیوت
نمیتوانم نوراد و لم نور نیست	سبحان احمد چه نور جاد نیست
خوشش بگر چه با شریا و قیوت	پردان به صفت نور جاد نیست
و خاتون نوریم ذره دل موختا	مرشد به صفت نور جاد نیست



در هر روز مرآتت میدارم	یکم چو تو از آن سیر جاوید
خورشیدی چنین که دارد لعل	یکم زره مرآت زور خورشید
خون بس در لعل لعل می بینم	در هر چه بینم در آن بخت بود
لعل که می بینم زور سر است	خود را بر سر تیغ هر جاوید
ایم که از زور عین دیده ایم	در دولت آفتاب صفا چشم
شش منبر و زور که با جان ایم	برقی نه در خشت که بجز دشت ایم
این که زور داریم دل می بینم	چون دل را دیده بودم
نکر که شش منبر نماید	برواز گمان فرشته
ایم که زور آفتاب و شش	در عشق ندیده اند
این که زور که شش و لعل	بر کو بر شش جراح



سوزشید که آینه شب زاهد است	روشنی دل خدا پرستان است
ای سیر دل از سجده آورده است	بر خیزند خدا نیست و دل ز کجاست
ز چهره ی چشم میزدن	آفتاب گرفت ز رخسار بدین
کفایتی که درین جهان نباشد	چشمی گشت و دور شود شد بدین
از نطفه ی مرغ مغربی	بگذارد بحسره عالم آفرینی
بسیار سیر و زانی اگر سید	روشنی تر از آفتاب غایتی
تا نیم که بر خاک نشین داریم	وز نور بدل ستاره دار و زانی
نمی تیره درون مکر تو خدیش	اگر نبرد این روز روشن داریم
ای در و ج بر آفتاب آورده بران	در آفتاب این روز قیامت
آزاد که نشسته بر سر گریه	حاکم که اگر کنند می مستعد

[illegible]

[illegible]

شب در شمع شبستان ای ای	دلانی که جهان در محصوره بان عالمی آ
ی ز سر بدو قصه ای که خند گل است	وی ماه تو جلوه کن که مسیحا ای آ
بدر شمع که مستقی ز ازل ایدم	میگرد خرویدم می غم زده دردم
بکشم شواره باده ششم نهان گشت	سجده زدم نو و خجسته می دردم
شب روید از بحر زوید گشت	خردم جهان در حصار جادید گشت
خوابت بر جهان و در باشته قصه	پوشیدن چشم از این بحر خوشید گشت
شب آمد و مرغ خاک بستر کردم	در زرقتم محله چاک بستر کردم
شب بود و سبزه از خورشید و شام	از دود دل خورشید سبزه تر کردم
شب آمد و تیرگی درگاه در آید	دو بر جهان شب مشکین آید
خوابید بر تخت جهان ز غم کوئی	بر آتش شعله شمع چرخ آید

ای کس که بایت شب نغمه است شکسته لبه که در میانه دم	ز آن که چشمش بر روی گداز بر لبش که دشمنان شکرناخست
بسیارم غروب کفتم ای منور گفت ابراهیم که آرد از عالم غیب	خاست چو شوی بنور این پیشانی نهی و کرد بهر شمشاد حکم
خورشید که می بود بحال غروبش نخاستم بنگار و آن که غمناک	ناگهان رفت، اتفاق غروبش باشد مگر از سبیل این غروبش
و آن که ز غم رفته جان چیده شب نیست چنین تر که در درخت چیده	در کفین خورشید ز بان چیده دور دل او آسمان چیده
من شام خورشید متکس کنم ای ملکوت آفتاب مگر در گرم	نموده بجهت روی در گرم شب خوشه خرمی بود در غم

مریبت بنو رشید دل از تو زدا	از تو خست دل گدی آن سوز دوا
از دل کذر و آه صبر کرد زدا	تا شب سحر و صبحه شود زدا
خویشید که بر خاک بود و طمس	از شرق غم بر گنیزد پیش
این خیل که کتب نماید سپهر	بگوئی همه در دست گرد پیش
آنکی در غم آب در کوزه کشیم	از در شب تیره و آب در کوزه کشیم
هر که در آفتاب در یوز و نور	باز از آفتاب در یوز و نور کشیم
ای باد گشت و دانه زبان هر آید	در پر تو غم و دانه بخت طلب
کو تا غم و صبر هر که با کعب	اچا بود از روز قیامت شب
خویشید که خواند جهان از روشنی	و صیبت بر پیش حسن عالم از روشنی
هر که کس شب چرخ را می نهد	روشنی که شربت بین در روشنی



ای و ده دین که دشمن و لایب بین زخشته کوکب فلک باورش	وین پنج زمان چتره سیراب بین و سبز چکر سکان شتاب بین
ای مسرعه مست حسانه نظر شب دیر کشید و طاقت جزد	حالم خسته زور صفا مست نظر بشتاب که پادشاه مست نظر
ای هر فلک کرم زردی چه شود بی طاقتم از دوری غرضشید	بمن سگ از غیب کردی چه شود ای صیقل اگر تیر نکردی چه شود
من در ره خیر چو ز کسب کردم زین گونه گزاف شمع سعادت دهم	کو بر فلک دامن ز من صید دهم بر دانه پر سوخته دای دهم
از دوری مسرعه بخرام شکر بادیده بازمانده و هزار شکر	رو بر راه آفتاب دلم شکر ایمانده بسیار می شمارم شکر

خوشید که فیضش کل سر دود	خوشید که فیضش کل سر دود
در یوم پنجشنبه کن که چون افکاش	خوشید که فیضش کل سر دود
خوشید که دست ناز و مهر و دل	خوشید که فیضش کل سر دود
یک یک چمن نیست فیضش در	خوشید که فیضش کل سر دود
عیدت و جبار و باغ و گل و گیاه	خوشید که فیضش کل سر دود
که در حقیقت خوشتر شد چمن شود	خوشید که فیضش کل سر دود
در دست و سیار بر زبان افتاده	خوشید که فیضش کل سر دود
تا که یک بر زبان افتاده	خوشید که فیضش کل سر دود
خوشید که خضر باغ و گلستان	خوشید که فیضش کل سر دود
در این روز خوشتر شد چمن شود	خوشید که فیضش کل سر دود



[illegible]

راست و غمناک از جان بگذر گشت جهان باطن کشد فیض	چشم بر یک چو بند در دست دریا که خود شیدایت از گشت
ای که نسیم و باری است هم جز آن که خون جگر است	گشت مراد تقصیر باهوی هم جلوه سوره جلاله باهوی
خود و نه شده زمانه و شمشیر نه دانه کیش و نه عرش کلاه	در جیش و جیش و جیش و جیش را تقصیر و شمشیر کلاه
خود و نه شده دل طرب می گوشت چو نه شده بین که چون نه دانه	بشیر و جیش و جیش و جیش نوازه فیض و جیش و جیش
خود و نه شده و جهان قصد است با این جیش که هر روز جیش می داند	هر کس که جیش و جیش و جیش بکشد و جیش و جیش و جیش

در سبزه که مشق می باشد	سالار خسته و بنگر می باشد
چون خدایه عاشقان کجاست	شید خسته و حرفی باشد
کسری و صدف پیشگاه بی پوشید	دل خون شده خسته و دور پوشید
کرد صدف خندان خرد و نگرش	با تیغ و دود و مسر که گریز پوشید
آزاد و کز که در دستیارین بود	برده و ز دست خستیارین بود
دفاع و نیشین که کار ساز بود	مپوشن و نیش خسته کار بود
ای حربه سپهر فلک سبای	در نوبت پری گلن بر نای
هر نوبت و نیت سزا که چای	هر نوبت و نیت سزا که چای
تا در غم و شش و شش ای دل	هرگز به حساب خدای ای دل
و نه با دین حاصل می شود	هرگز به حساب خدای ای دل

در عالم غیب کشتنای کینه	در عالم غیب کشتنای کینه
کردن جرمی است عفت چو کینه	فان محمد با صدای کینه
خز عفت یار بر رنگ سوز	دار و غریب پستی یک سوز
یک یک همه پستیهای او را و شدم	نادرشته شک بر پستیهای او
عزمت کف به مسیری را	چون بر خانی است مددی را
تا روح کردی مسرتگی را	مسرتخت نیستی را
عاجی بر کعبه چه گام نمی	در صبح رخ سیاه در شام نمی
شربت نادر که خانه از گل و شک	خود ساندی خانه خدا نم نمی
ای درین کوره کوه غلبت	خود میشد کرده روی در غلبت
مرگشته داشت کعبه پیروزه شوم	بیشی لکم شک نیست غلبت

مهر کن حسرت از سرم آید شد	ببین عمر چو نشانی بسک شد
یک چشم زان بود میذارم	افسوس کی از کاره در خوب شد
نفره بنگ عشق نای دارد	سر مره آزاران جهان سپاسی دارد
در عشق سعادت از حد میرد	هر کسی بحد خویشش مقامی دارد
آن کس که در عاشق پستید شد	در آید راه از کار دستخیزد شد
از خود تو یک ذره غافل نهان	خوب بشد صفت که در تن نهان شد
عیدت ز عسرت آنچه میدانی کن	در بزم نشاء هر چه توانی کن
کرو دل دوست کرده و جفا نم	دشمن بخش و بهان قربانی کن
آرد صفای بی قراریت مرا	که خاصیت مراد و زواریت مرا
سرم که طاعت نشمارد بشد	زین کار که روزه بجزواریت مرا



آتش شمع و بخت کسبیم	از باد و صیقل دل پاک کسبیم
کافی سوز و کلهای با شربت قند	احر و تاب و عطر کسبیم
شبه نفس خزان فکر شایه کسبیم	از باد و صیقل دل پاک کسبیم
از باد برین کوه کوی خند و آب	شاید که بحر از شراب پاک کسبیم
بزم شب یلدا سن و جانانه	سر گرمی و صیقل شربت جانانه
از طعنه و حقایق سوار و لوله	در تشنگی شمع بر زبان پروانه
ای صبر دی دی کرده لبه کجایان	آلود و بخور و دو لعل تو بخار زان
ای بی غلظت لب که دانسته کجایان	آزاده لب از خنده و بسجایان
ای سینه تنگ پرده و ای نسیم تو	دی غلظت جان داده که ای نسیم تو
ای چشمت که برود جهان با خیر تو	ای شده ای کوهین شایه تو

سنت که طراز جادوان بگفته	و نه که فلک میان بر بسته
تا وشت و شکست و این بگفته	با دامن چشم طرزان بر بسته
پسند که روز و شب بگفته	پیا نه دیده ام لب لب کرد و
پسند که خاک ز دست چهر	شک تو اگر چشمه شب بگفته
این غنای سوده پس بگفته	فرموده با پا و شمشیر بگفته
تا رخ باست خانه بگفته	در دانه خانه تا رخ بگفته
و فوسکی شده فایم کای فایم	در کشش هر که دیر افت فی
تا رخ - و سال و فایم شد	کشتن و دیم از ده و بیشت فی
چون دور و فصل بگفته	کس پیش نرود گوی و جوی بگفته
چندان جهان نور و شکرم بگفته	سرگزیده آغوشی بگفته

نویساید را که گشت ساز زبست این	بهرت خیال چاکمه زبست این
تو یزد دل حق طراز زبست این	طراز جنون عشق زبست این
این نامه که بسختی گنجینه	اسرار علوم بر گنجینه
نار قرینو او شتابان کند	در باب که در باب گنجینه
این نامه پر از فیض الهی کردم	اندیشه در و نامستای کردم
مگر خطه از سواد بی خطه	پنداشت که هر ذریعه ای کردم
فیض بر سر سلسله بان لری	دل در مشکن زلف کو بان لری
بی خال پارسستی بر شاخچین	از بس که خیال ساده و دیوانه
نمی نامد که چشم حقیر از حیران کرد	بسی گشت که اندیشه در و نهان کرد
و دست برین تپش شمعان کرد	سختی است برین که شرح از کون کرد

این شایه میسختی که کند و نداری	از خال قطعه غذا و شش آمد چاره
پادشاه در خانه آسودگار است مرا	یکم سارده نهید و این بر کاره
این نامه که در ده درون حور	چون پیکر ز دوست میر از تصور
خفای است عجب کلام در این کفر	از بطن بطون و صید از نظر طغیان
این نامه که در پادشاهی عاقل است	و صافی آن مطلب و این نیست
در روی زمین خوشتر از خوشی	یا علی که از و لازم بود نیست
این خبر پس آید که فایده است	نزدین براندان و شکوایان است
یا علی است در هر حال این سرگرد	بزیست در هر حال این سرگرد
این شک ترش دل تراید که کند	در سنگی لیسای تو فریاد کند
از هر چه ترشیم بر زنی بر سر شک	شیرین است در کار و فریاد کند

ای دلبر چیده بجان عازم گریه کن چون نیست از حقیقت شد و نامزد تو	دیو شیر شکار ایوی کسین برین صد و نعلی داشت بر تن بلوکن
منا و پسر که شکر و سبخت قند تو بدل بری شیره امانت	شده عجبی ز شکر انجمن آنگو یک تا لعل دلمه بخت
آن شوخ محسود که دفاکم دارد بخرای و خردی که هسته شده	سر رشته جان بدست بگم دارد عزبت که در شکوفه غم دارد
نعمتش که با هیچ کس نماند خوش بکش که بخت خند مریدان کرد	دولت ز نسا و صفت بگم بی و شکر که آید بسته ابرو
اگر دهم از دم انجمن بهری بسوز و خرقی بگر انجمن	خاک زینین سلطان بخت آورد دست و سنی بگر انجمن

پرسیدم از این دوازده سال	کز سلجوق و آنگاه کن از یک خیم
نیمت سانی دوازده ماه بود	ماهی که بود دوازده جب زخم
بازی کرد و نو و سلی میدم	خال لب او لک کاسه دیم
نظر آب حیات در سیاهی کرد	در آب حیات در سیاهی دیم
در شش گز قح بر لبه کلبه	را نرسد بکار گل و رخ ساد و کشی
بگذازد صورت کل دوده بود	ببینی که دوده در اول دوشی
ای دلبر و قهر از عشقت	معتو و عشق از عشقت ترا
عشوق و قدر عاشقان پیدا	عشقت ترا و از عشقت ترا
عشقم قدح مشبه میگرد	عقلم صدق زاده میگرد
خشم ز رنگ و بیم و کجا	نسج ز رنگ و بیم و کجا

صحت زور و رخ اگر غمی پدید آید	قد تو بر دستنی اگر می خیزد
بوی نسیم در بوی مصطفی آید	آن در دستنی که شریک بخت است
عاطف نطفه ز چشم کمره گریه	هر دو موسیقی است دل کریم
از روی میان رفته جان سیر	دزد لطف دزد دست که در گریه
در راه حقیقت تک و پو تو هم گریه	از تو چشمش بودی بر شش و ده گریه
سجده ز اهلش ملک عالم است	دزد چشمش بود بر شش و ده گریه
هر روز به مسرور روی صاف است	هم در رخ و رسم خلد و هم خرم است
تجربه ترا از من نبود و در العجبی	در این من و تو که مسرور و خرم است
تا حقیقت ازین ز پدید یابی کردی	در صبر معصوم چشم بر او کردی
خوادم بسوی تو کشیدند در میان	جام از کف معانی خمری کردی

باز آن که در ستر زشش او چنگم بگویم که در چشم او کجاست دلم	با آن که در گنجش و چنگم بگویم که از منش او چنگم
بی عشق تو ما غدا هم او را کجاست چون که یکدیگر می پسندید و تو دلم	او کجاست که بگفت بدید و غدا کجاست ترسم که غدا رسیده خاک رو دلم
بیشتر تر به نیت دل پارس کن و ندان عتاب را به حاصل مندا	و ذکر بیشتر شرم می ده در کس کن یا قوت خود به نیت و اندام کن
چو سجده می کند بگویم بگویم چو چشم روی آفتاب اندازد	باشد که می روی و بگویم بگویم چو چشم به آفتاب بخت بگویم
آنم که با تو کار هست و در دلم کستنی اگر که به پیش رو دلم	و طبع تو حسن و غنای تو دلم چون که از تو خوشنما می دلم



نیمی سخن بسته و کوشی گنجی	در حرف بسته و گنجی گنجی
خواهی که نه از سخن موسی	نه از سخن که نه از سخن موسی
بهم که از زنی سیر آید هم	سوی هم و وصله سیر آید هم
بمیشد که نه از ذکر هم بگذرد	نه از هم که چون پیشتر تو آید هم
این خانه که روشن شد بگفت در	چاکوده در و طاعتی که بگفت در
از بس که میزدن نظر روز است	تا به بنای استیت شعر
ای بس که تو فکر سودای دگر	هر دم نه سانس شده در جای دگر
هرگز نشکاف کس به نهی دگر	شکر از دست این خای دگر
نیمی سخن نه بس و نه بیک	آنچه از هیچ و نه بیک
چون که نه به نه بیک	چون که نه به نه بیک

این یک زیر دلی است که از میل و تن آن دور و دور می کشد که شستن	روغن بخت کرد و بختی را بختی را این داری از این
این روح تو خیزد به آفرینش آنکه که انزل می کند تا او خدای	و این سخن از بسط و طاعت بختی را و او را شستن و بختن
در این یک شستن پیش که شستن بود و شستن بود	که خون دل برین شستن بختی را که شستن بود
این خیزد و شستن بود بختی را شستن بود	بختی را شستن بود بختی را شستن بود
این خیزد و شستن بود بختی را شستن بود	بختی را شستن بود بختی را شستن بود

[illegible]

دری که تو آن گشت و صورتش از دق سخن مجلس و در آن گشت	در وجود رسیده دست بیکش خوشش اگر نگاه داشتی بیکش
ای صفت آن پیک ترا زید شما و دست که از شما در چشم می	یا در یک و پری در کارید شما چونید شما چه حال دارید شما
این فتوح که نشاء الهی دارد چون چشمتان از زنده جاودیدم	کیفیت بزم پادشاهی دارد که آبجاست در سبای دارد
این روح که آساید از نور حق و کو تا به سخن که در دهنه ضرران نیست	از فیض حوای و شود سپهر حوان چون دهنه شیخ تا علیه الرضوان
این دهنه که در حق ابدل متصل بکشف و در دهنه اشش کون را	حکیم عالم جان مدسرت به کل بر غنی از بخشش تعلیم دل است

دینش که دادم و تم جاویدین سختی که از خیال بر سر برد	بر جام سوز که گشت همیشه نظم از سن بود و گری از خوشی
سلطان دل بود که دادم و گفید هر که نفسی بر آید صبح زدم	کفایتی سستی زد و کم گشت دید و به کم که از بهستان بری گشت
آتش تفتان هر جا نم زدند از بر نفس کرم بر آید زدم	و یا نشان که مقام جوید دل سخن آتشین زبانه جوید
اگر در کجاست که دانی چون شد در باب که آمان بفرزید و میشد	جاد و نفسی حشر پانی چون شد که بگذر آتشین زبانی چون شد
این یک سخن که اختری بستم تا به مشک که با این ساز غنیم	بر روی و تر از خط سعادتم بختش زنده یک ریگ بستم

این رسته منی که کند جان تازه از چشم سپید که برش جلایم	آنگه بیدار بخت آسمان آواره در خط شمع بختش شعله زده
این ماه که انداخته از آب سحر در کافور گلگون زان شب شوق	از دیر و بر و شندیش تو سحر نوشت عطار و بیدار سحر
این ماه که غیرت خون نر است بر ناله و دستیم اگر در کوی	از رسته شمعش ال او نر است بستر زده کانه خورشید نر است
این روزه که بستم قم جاویش از سینه ادم جلد لور آب سحر	در خانه گشت دم که آمدش در زیر گرفت کو یا خورشید
این روزه که شد خورشید سحر از سینه که بندست جم سحر	بر سج زینت زخمش سحر سر رشته شرمین مهر رسته سحر

ہم کہ جو کچھ ہے اوقت اور	ہم کہ جو کچھ ہے اوقت اور
وہ باوہ خیال چون شب نیست	وہ باوہ خیال چون شب نیست
این کو کاغذ راست یکا کجی	این کو کاغذ راست یکا کجی
ہر سستی گرم سن درین آدہ تم	ہر سستی گرم سن درین آدہ تم
ہم کہ کہ سر را در نہایت ورن	ہم کہ کہ سر را در نہایت ورن
باشد کہ تفسیر دعا کہ کجی	باشد کہ تفسیر دعا کہ کجی
این ہو کہ شد فسر کا کاہ برون	این ہو کہ شد فسر کا کاہ برون
نور شدی سشنیدن او کجی	نور شدی سشنیدن او کجی
اقبال ملک نظم مشورم داد	اقبال ملک نظم مشورم داد
نور شدی سشنیدن نظم مشورم	نور شدی سشنیدن نظم مشورم

<p>در شکر که این لایحه را پیش پادشاه در محبت آسمان از سخن شکل بود</p>	<p>آسمان گشتم بطبع دستوار پدید که گفتن این همه مضمون است</p>
<p>این نامه که از چاه پدید آمد در خواندن بر روی گشتم</p>	<p>در چاه چرخ نقش خاتم است از چاه در کن عالم آمد</p>
<p>حکیم که ببیند چرخ بود و دارد از نقشم به باقی سخن گشتم</p>	<p>از نقشم که قدم کرد و بجا دارد بشد و سخنم که چاه پدید آمد</p>
<p>این که در سخنش صد سخن است هر تازه را به سبب که آید پدید آمد</p>	<p>در هر سخن اهل سخن گشتم در باب که چاه سوی ملک آمد</p>
<p>این نامه که در چاه پدید آمد آن چشم از انصاف پدید آمد</p>	<p>افتد زبان قلم من در آن گشتم به چاه چشم بی انصاف آمد</p>



مستحق که کلمات کل جاب گفته	نموده و باید عاشرش خطاب گفته
نام علم و علم شده ای گفت شود	که برقرار و در شش نامک گفته
در کتاب مایه و در خط خطاب	در حق آن بر اندیشه شده گفته
که بهشت کایه مغزی که پاک است	حق این ازل از در شش گفته
نکار بر در کمالی شکر و غیره	که در حق بنان لوح مستجاب گفته
هر صاف و انعام در پستان	که در نقد یک و شش گفته
هر سر زوین هر سر زوین از آن	ایم حیدر ما جلد حق گفته
هر شست کلمه نایب الیوم باشد	که ششگان و شش مرجع و باشد
در حقین کل بر دلی که مشه و	درین یکیده هر است رخ باب
هر شامه اید اتصال عالمی که شش	درین معادست با در کایه گفته
قلم که این پانیش درین کلمه ای	سرا زوین دم های او خطاب گفته

که که در نظرات عالمی عمل شده

که که بر جرد و با عید و اس شده

<p>             معراج ابراهیم در زمین مستند              مثل منبر پاکان بر آب بخت              نشسته از دجله تا گیلان بر برده              هزاره از بهشت کین مناره کین              اگر چه شمشیر کشیده نه بر منبر              بجز پیشین پس کاره بخت              چاره کرم سبک مدی کشان              کسی نیافت ز نام و نشان              پیش سبکبایان پر دالت برین              نه که قافله را کم کند درین              سر نظر اگر پیران حسنح بر کرده           </p>	<p>             ز پیش قافله دران در این              کز آنگان بکیده نه در زمین              بجز قدس ز پائینش تا زمین              ز غار زرد بگلشت یا زمین              عجب مدار که پستان حق زمین              کز آن توان بر سیده ابر قرین              ز چشم آید پایان راه پسین              کسی نرفت ز راه و روش زمین              که سالکان طریق باب برین              کزین مشغول دران راه برین              بکایات بر رفت نه آستین           </p>
--	--

<p>             و کرم بر خط کن جوش غلبه              اگر چاره آن رسنی کل بخت           </p>	<p>             که بست محل جلت زین در کشت              می خورن ابر راسل قافله           </p>
---	--

<p>به طشت قامت نام نثار          و کرد باز چشم ستاره آمد          زین حرم اوین بافتا باد          خود درین حرم روز شک و مست          ناله این سر دینم روز شود</p>	<p>ز بس گشت دست غم آید          چنانچه کبر و شایستگی در این          گمش باز خط بطلان بر من پیش          بنوش باش که روزی چو مستی غم          ناله و نه سیم در کسر جان</p>
<p>که ام غم در روز بافتست امروز          کردت عالم چون دست قامت نام</p>	
<p>رخت این منزل بے نام          و آن کارست درین خانه          چشم خلعت بکشاید وینان          مردن حرم غیب زبان          تهمینان دیده خورشید در آن          چنین پروانه گران تا گران          نوزاد بخت بکلی جان</p>	<p>نقوشان یاد آید از جهان          آنچه بارت درین یادین گذار          عشق صبح و شبست دم کس سوز          گشت اسرار حقیقت نوان گران          نقش سلطان خواجه ز جهان          چشم این نوزاد بایرین مدقت          درخت بکلیه غیب بکشاید</p>

<p> خسته ی جو نایه بکلی است  خجل می کند بنا به است و افق باشد  که خواند زو حسیب تم قدی بر کوه  کار را نهای دل و دینه با هر است  خسب چو یو کی خسته تا به شام  پادشاهی بکرم بر سر رکبان شام  زیر تن او کفن از پر و یک سینه  نور بر راه کان روی شین کش  نیش امانه ز تسلیم سخن بگوید </p>	<p> پادشاهی دل من هم بیان بر سینه  بر رخ از اول بخارم که به نشان بر  نقدار اند از پرک خوان بر سینه  هر دو کینه جانناست کران بر سینه  این تن زور مرا هم جان بر سینه  کرم دیده و غنایه چنان بر سینه  آن گوی کفن از رسته جان بر سینه  حد برده ی شین راه کان بر سینه  ۲۱ است کشت از خاک و آن </p>
---	---

<p> دوستان از قسم های جان سینه  فان که از سر تو شمشیر لطیفی قدم  یکه تو حق کوسن از دینه مردن  کجی را نام بر کین و سیدان یار </p>	<p> نار از سینه ام و خسته فتن سینه  باز فتن کشته از دینه مردن  صد سینه فتن از دینه مردن  کجی را نام بر کین و سیدان یار </p>
--	---

آنگاه نبرد این شد که نبرد	پس که در سوگ هر دو نبرد
بسیار بود و آنگاه که از دشمن	نشد با این حد نبرد و نبرد
کاش در حالت چاره ای ایام	تا چنین خسته و چاره نبرد
بگذرد و علم از خون سیرت به آید	که چاره نبرد و اندیشه خود نبرد
دانی بروی آگاه پس سر کوه	دزدان خسته و قهر و در یکدم
قلب یکتا که خود بر میان	بیکدم دست که چون نبرد
تبارا که بسته و با من شد	بیش است و بیکشت نمی آید
سبب برای دور که جای نماند	بر حاصل که علاج و نبرد
که چون داده است ای نغمه خضر	وام یکدم و هر قدر نبرد
تشنه افتد بنفسم که در ایام من	در تپای سوزان چهره نبرد
نقش منقود شش طبع خنجر اگر	

میربان دورم همس گزین عالم	میری خویش من مانده جهان
روح تدبیر من جنت اعلی بخت	ناله نیز بوی خاک و غم و غشت
نی ز من بد کرد و بد من نیست	کعبه پوشیده جلاله نظر نه خشت
نقش از سخن او دیده در سینه خشت	رفت و از رفت او حال کم در خشت
روی من دیده زان دل تو بد آید	آید از غدا آن طرح تمام رفت
نیست آن دور که دیده جانان	در شش نامور شد و جانان

سریت باید اسیر منم پس کن

ای دل ای دل جویشم گزینم	عالم و در جهانم گذرانم
مر کجا دیده بهرین یکبارم	مر چشم دل صاحب نظرانم
مر کجا راه برین دشت گمنام	مر جان تن و آلا که درانم
مر کجا روی برین طرح آفتابم	رون نظیرم از منورانم
کاروان یکبار و تیسر ز درونم	بگم علی ای که گزینم
می نشستم گزینم بر سر راهم	بگم صفت کار و درانم

زادگان

<p>در هر کجای نیست گشتی از دایره گشتی تو</p> <p>از رخ از دیده تا در خون بگریم</p> <p>بعد ازین عالم تا بکجای افتد</p>	<p>از هر جوی نگران تا بکجای نیست</p> <p>جان بگر خوار می توین بگران</p> <p>حالی صورت حال گریه</p>
<p>بیت فی بریت</p>	
<p>دوستان دل جان پرستند</p> <p>تا طاق دور و دانه را از غیب</p> <p>تا کز دور و دانه را بکسند</p> <p>تا بکسند بکسند بکسند</p> <p>تا بکسند بکسند بکسند</p> <p>تا بکسند بکسند بکسند</p>	<p>جان بان جان جان پرستند</p> <p>بسیارین در با کان پرستند</p> <p>ای جان بان جان پرستند</p> <p>با قدری غو جان پرستند</p> <p>تا بکسند بکسند بکسند</p>
<p>بیت فی بریت</p>	
<p>الحاشی بر این آدمی و دایه</p> <p>دست خازن خود او را بکسند</p>	<p>تا طاق کار خود خود بکسند</p> <p>تا بکسند بکسند بکسند</p>

از خاک چشم او نگریدی	از دل صافی کیا بیستی
در سر چشم جانشین دیدی	خود بر خوار از خود دیدی
دو فن از یاد ام چشم خویشی	دادی و خواب خوشی نمیدی
بهر آسایش جان تنشی	نماندوی بیستی است دیدی
در خیال مرغ خوار هستی	بهر عقل خود دیدی نمودی
یک روز بودم در وقتیکه	
از جرم او بعد فرستاد دور	
هر من رسته و جانم سوختی	خود روان کشی و نام سوختی
بهران یزدی من آفریده شد	کامچین نامم به نام سوختی
بهر او سر از سر آتش زشتی	آزادی در پیوسته جانم سوختی
هر چند بعد از او در سر من است سینه زنی	
در کنگام من است که عالم از نظام	جهان عقل او در من و در علم شام
زیرین آسمان منصفیت و بزرگو	تیاست که نه آسوی میان من و عالم
بنا بر کار و دانشش خلق را	اساس بر کار و دانشش خلق را



مهر کینه آینه دل در دست لیاقت	مهر خنایه ادا بار در کاش لیاقت
سخت کم کند سرشته عشق صفت	معاذی در پستان نامده در احوال
زبان حل جبهه بی عباد رسد	مخالب ز درستی یکتا نام
دل مستحکم در در نقص ابدان	بر نایس میوه کز شاخ ناکر نیم نام
خوش ملک زان شب در ساج	خداون خرد را سازد در شش نام
در دست صدف ملک در شش	ز در شش شتری م طبع نام
خواس جویشا قبله در گزینم	گر باینش را ناسر دل از تپانم
حقایق سجاد ابد شش زانم	اگر در پس طوفان روح از
چرا زانما نرفته که جهان یکدشت یکنای	
در موج قله رشیدی موج هم دریا	
خاطراتی بیدار تا به روز نام در شکر	در سوی سوز کلا سرده را جانم در شکر
در بار که ناله آن نوازان خسته	درین غم ناز نایه که باشد نیم
که از لب و کز دین بر شش منته	چنان باده که نوزد در شش منته

سزودگرش از اقامت در سنگ نایب	کوی کوه در میدان سی اقامت
بهراران در آتشور و آتشور	دین در پاره و آتشور
نیز سبب تشابه و آتشور	برخت اقامت سبب جگه اقامت
برده و آتشور	یک و یک ذات تشابه اقامت
آدم عالم قوت در در و آتشور	بنای عالمی سبب سلسله حکم
خیز آتش حرکت یکم در آتش	صنی صفر و شخص سبب اقامت
کسی کاغذ و آتشور	کوبه و آتشور
بهر علم و آتشور	کوبه و آتشور
درین آستان سبب با نایب یک	
سبب علم از جادفت و کاج قتل و آتش	
سبب سبب که با روح اقامت	سبب می بود از روح اقامت
کرامی اقامت قتل و آتشور	ابر الای سبب سبب اقامت

<p>نام علم دشمنی مستحق نیست          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی دشمنی با دشمنی          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید</p>	<p>نام علم دشمنی مستحق نیست          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی دشمنی با دشمنی          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید          دشمنی و دشمنی که میباید</p>
---	---

دشمنی و دشمنی که میباید  
 دشمنی و دشمنی که میباید

ترتیب دوازدهمین روز از روضه شریف

پایا کشیم از تنگ وادوار	نویسیم بر خون ابرخیم کویت
چو طوفان منم یاز بر خیمت یار	که چو شعله خروشست در میخ یار
چرا و خائف و زید هست کار	که گشتی در باران شده سیاه
چو حد است گر گز دشمن تسلیم	زین است در خون و مهادت
بسی است چشم جان ترا سفید	که گشت بروی زمین پاک
جان سوزنده کاشن بر دل ابریم	شده خاوران دارا ابریم
جان پر شد از دست گوی گویا	کنند باده اوقیات چکا
بر اسنجان تنگ شد جاکیم	زمین پر خروش زمان پر دجا
لنگ فقر نیک شد گشت دونا	کنند زمره را چشم جاد و تنکا
در یب قضا هم کمر باز دارد	همه کسب باره واجب شد و چرخا
چرا و نس هم رفت بدریا	چرا و سفت مرغ گشت چاکا
حسن نام حسن کلام آنکه بود	معانی بحسن پانچس سبک
صفاست کمال و کمال صفاش	نشدن از آلوده و برون آفتا

چو هست فردا رفته در بی تباری	چو هست ندان گشته و بگشاید
کزین که دوازده مده میست	کله کشته مفریج کله کله
بسکینیش دولت بی نیازی	در ویشیش عزت پادشاهی
در در با او که اکب مسلم	دار قدس با او که ملک جهان
بجای که سجا و پیش گسترند	بودی عت قدسیان از ملک
بر آینه رای گیتی نایش	خود مشیروم حایق گشته
تا بنشیند از قاضی شش آفر	ز آن امر او سخته عقل گشته
بسته آگاهی که از نور قدس	دل و دیده پیش که در هر دو گشته
فصلی بی پای که تاریخ کوشش	توان یافتن از فضل شایسته
مسیر دار و از قشور غارت	مسیر پوشی ز اهر خاکی گشته
مسیر از گیسو از سپهر	که باوان گشته پیش گشته
نباست که در کاسه بود بی او	مرا از همه شد از بی او گشته
ز دوری آبی تازه غل محبت	مرا از ملک کلون شد و چه گشته
کجا شد که خوشتر بکشیدیم	چو منور ما سپهر صبح گشته
خبر هر من موی من خون نگرید	ز محبت آن شرف گشته

<p>             ز منبرین کاشی می کشم امل              و پیش آید ای راه نور و طریقت              چو نام از دور و خاک و غم              من و شکوه از هر که هست              یکن که و کاری که از حق دور              بر قضا است او را که نقص              سخات ابدیت طاهر و روشن              در آن کسبانی که گشت دارد              کند که داشت اند و امانیت              از هر چند که هست است و کمال           </p>	<p>             که بروی خستای و ازین چاک              که رسته مرا اندوه در غم              ز من خصل خاقل ز من خست              که آن در طریقت بود از سنگ              ال خاک را و او در طریقت              بکار قضا کیست از حق              ز دام او از قید و غم              رسیده است به نشتی آینه              ز که در قضا ای مالی و جان              که چست حق به چست           </p>
<p>             خدا را این پیش از هر شرفی              به تمام قضا با شش خواهی گوئی           </p>	<p>             به ایم شاه دانی دل که کس غم              از سبب حال خود و در غم              زین کاسه که بر سرین وقت           </p>
<p>             خواجه که حکمت با هم طم              خواجه که حکمت با هم طم              خواجه که حکمت با هم طم           </p>	<p>             خواجه که حکمت با هم طم              خواجه که حکمت با هم طم              خواجه که حکمت با هم طم           </p>

<p>تو ای که در کیش یک آتش خورشید خوایم که ز سوز درون خسته زنده تو ای که در کیشم و دنیا تشنه خوایم که ز کسب حریفان زده شود شمار ناک ای فلک آنگیز چشم تا این سیاه و تاریک چشم من</p>	<p>است که نشاء جلیق بهمن زان بر خور ای که غلو تب این حد فرود بستی فرق ماندن در حق من بسیار شدن از غنی خراب غریب بر آنگیز نام بر سنگ ستم زان خوایم سواد دیده بزرگ تو زان</p>
<p>این نامه رسیده ز ملک مردم را بشور با قیمت ز سلطان چشم را</p>	
<p>بازم به شد که دل بر طوفان خرم بازم خرم و سپیده و ستاره خرم بازم این چه قدر میگویم اما که سزا در شمع غم غمیده و در زنجیر خانا والی که کجا و آب و آتش و شمس در هر دو کار و منفی نیست یکی بای دل چاه و از مرز و ناهای خانا</p>	<p>آتش بجای آب و چشم خرم تا این سیاه و پشیمانی به کرم استم بعد از آن که زنی بکرم کجا می چسبده این هر که بکرم کجا نشنیده بدید ز مرز بکرم خونی جگر برید و آسمان بکرم تا این ز من که نشد خوف بکرم</p>

<p>کیونکه در دله دل که حسنه را          یاران ملاسم که حسنه را از غم و شرم</p>	<p>خون به بر تراود و شود به هم کش          خدا که نیم مرد و زن یکد و آدم کش</p>
<p>ای خدا جان سپهر آغ من از غم با و مرد          آتش ز حسنه خانه که شمع هر مرد</p>	
<p>شد وقت که بدو چو دل غم خوش          آن غصه چو پیش رخ دوم که خون خرم          دل بو که از دم از غصه و ز غم          صبر را میسر بایم کرد و بر شود          دل را که لاف صبر زدی در بزم          و این مثل را که بر و نشین سلامت          که حسنه عاقلان و خبرت یار کن          بشا درین الم هم کمال بسند نشین          که در غمت به کج و درون غمت</p>	<p>خون به بر تراود و شود به هم کش          و آن ناله که پیش رخ دوم که خون خرم          در جان نیم غصه آتش زدن کنم          از یک طایفه پیش کج غم زدن کنم          که آن صبر زدی در بزم          از نیم ناله و به یک کرد جنون کنم          چون نیستی در کف من نیست چو کنم          خواهم جل غم من مد عالم و دل کنم          چون استخوان فرو که زمین سر کنم</p>
<p>درد که که ناله ازین شکا حسنه را          آنکه از کمال صبح ندید به حسنه را</p>	



دوستی تا کزین پیر آن تو نهادی چون لاله و انجمنی است کز چنان در خاک و خون بکوی چوین بوسه بکلم لفظ و بجای شیر و گاو خاک خون خور صبری که سالها بکشتی و بکشتی در بهر آن داده ام ز بخت بکشتی رضند و گویند که وقت خواب و که چشم خویش را نم و گدازد بکشتی عالم بود و دیدن تو صبر و دل بکشتی	دور رفتن از غریب و صفا از سپیده لاله صبحی آن تو نهادی زبان چوین بکشتی که کشتی و بکشتی کمان و بکشتی شیر و گاو خاک خون خور پیر از سپیده زدن آن تو نهادی کمان چوین بکشتی که کشتی و بکشتی پیر از آفتاب بکشتی که کشتی و بکشتی کمان چوین بکشتی که کشتی و بکشتی پیر از سپیده زدن آن تو نهادی
آنکه غمش بر آه عدم تو شد منت در سپیده و کیران و بکشتی که کشتی	حسین بکشتی که کشتی و بکشتی حرفش بکشتی که کشتی و بکشتی کمان بکشتی که کشتی و بکشتی کمان بکشتی که کشتی و بکشتی
طنین کشتی که کشتی و بکشتی حرفش بکشتی که کشتی و بکشتی زین غم زبانه میزنم بکشتی و بکشتی بکشتی که کشتی و بکشتی	حسین بکشتی که کشتی و بکشتی حرفش بکشتی که کشتی و بکشتی کمان بکشتی که کشتی و بکشتی کمان بکشتی که کشتی و بکشتی

بر غلغله شمع آلودست باده بخت	باز کب تنی که کبک که او جز بود
کرده ای نمیده ای لاله چرخیدن	شانه نه جان سوخته سحر آید بود
سیرت خون دل بشکری خند ای کرم	با آنکه خورشیدش شکرت بر مشیر بود
که گشت به سرم آید لب لوح علم	و چه ستال حسن آید بی نظیر بود
باز بس که در عقل میو لاشین بند	بیکر و طاهر آید در دامن بود
طبع او به سحر از معانی نور آید	
طبعی بد سال و شش بی ساله شست	
بر خاک ریخت چو کل آن آذر در دوزخ	خوشی بود بر زمین شد زود دوزخ
آید چرخ خردم که گشت بخت	بر خاک تیره ریخت بر آب در دوزخ
بگشتم مبتلا بکشت ایم دل خیرین	باز دست پاره پاره بکار در دوزخ
می جستش ای چشمتن که سر مرا	تا نسرق بود شده قدم جت در دوزخ
باید ز خاک تیره تر کنم گشته غلغله	ز آب زلال به خازمش و صف در دوزخ
شکل و شامش خدایه آید	زان و زبانه فرشته میر در دوزخ
ای دل چه سودانین هم خواندیت	کان آب رفقه باز نباید بچو در دوزخ
که بس که مرا در جگر شکست	زان آینه و آینه بخت در دوزخ

هر روز صبح بر سر بستر بایستد		و پیش از آنکه از سر بیدار شود	
زین جسد پاک که از خرافت طاعت		طاعت غافل گشته است	
آه که در اجل که برهه لم الحسین بود	با دقت پاره ز کتب نبی بود	درین کسب که چون که جان شیدا شود	برین کسب که سرخ جان شود
که هم که میوه خورم از مستی آرد	آتش شایع و از چنگ بیاورد	تا روزی که صید کند و در آگاهم	زین کسب که سرخ بر آرد
عسرت فراست رفتن آن نیست	کوهی ز در که نشسته بر آرد	آه که در شش که در نام در آرد	که در دل نزاره چشمت خویش
و بسوزد و آتش بر سر نهاد و خنجر	جاسک و ناله زنی مست و درخت	آتش شایع تر کسی که سر پا شکفته بود	چشمش بر سر پا شکفته بود
صد غم و حسرت بر آرد و جگر آرد	بر کسب که سرخ ز باغ و جود	پسند آن بنیاده و آن غفلت	
و نه ای و نه بیهوشی و نه بیهوشی		و نه ای و نه بیهوشی و نه بیهوشی	
پسند آن بنیاده و آن غفلت		پسند آن بنیاده و آن غفلت	

<p>آورد گفتن تو پای با من چسبیده تو ز بر خاک زلفت بکس چسبیده تو در طرد گرفت ششیم چسبیده ای یا سیر صندار من چسبیده ای ز کج بخش این کل کشتن چسبیده من کاه ساز علف ششیم چسبیده ای شعله جی چشم بل افکن چسبیده ای ز کج روی روی سوختن چسبیده</p>	<p>سین فسم اوق دست و کج چسبیده چکلی من آن خندان تو ز کج چسبیده ایم سر است جاز تنی از آن تو ز غار دهنش کج بشرد بالین ایت کل کل شکفته کشتن ششیم ز غول و دریم ناگو کج بکس بکشد شکست چسبیده ز غول و ششانت بکشد چسبیده ز غول و ششانت بکشد</p>
<p>چون در جهان نمید بکس ششانت کویم و جاستادی روح و روان</p>	<p>چون در جهان نمید بکس ششانت کویم و جاستادی روح و روان</p>
<p>نور تو شش عقلت و از السه و در بر دانه ضعیف و دانه قوی لب و ز مروت ز شش و طرب آرام بخشش نکل تو آفرینش ز غول و شش و طرب و شش</p>	<p>و در بخت جلال شش و طرب شش و طرب و شش و طرب ز شش و طرب و شش و طرب ز شش و طرب و شش و طرب ز شش و طرب و شش و طرب</p>

در کلام و منصب و کیا چو کبود چشید بگل و میخ و دم غم جبران تو شاید چون طابقت رخ تو با چشمت نیست و نه فغان غفلت که هست بردت	از تو هر چه در دستم چو غل غل و این مای که میگذرد بر تو سوز صبر من از تو نادم صبر من در شود بر شش غلت دل غصه صبر من
که بخت کنم تو ناله از یاد بردت آسوده ام که در گفتم خجسته است	

KAHUDA BAKHSI  
BANKIPORI  
1891  
ORIENTAL PUBLIC LIBRARY

